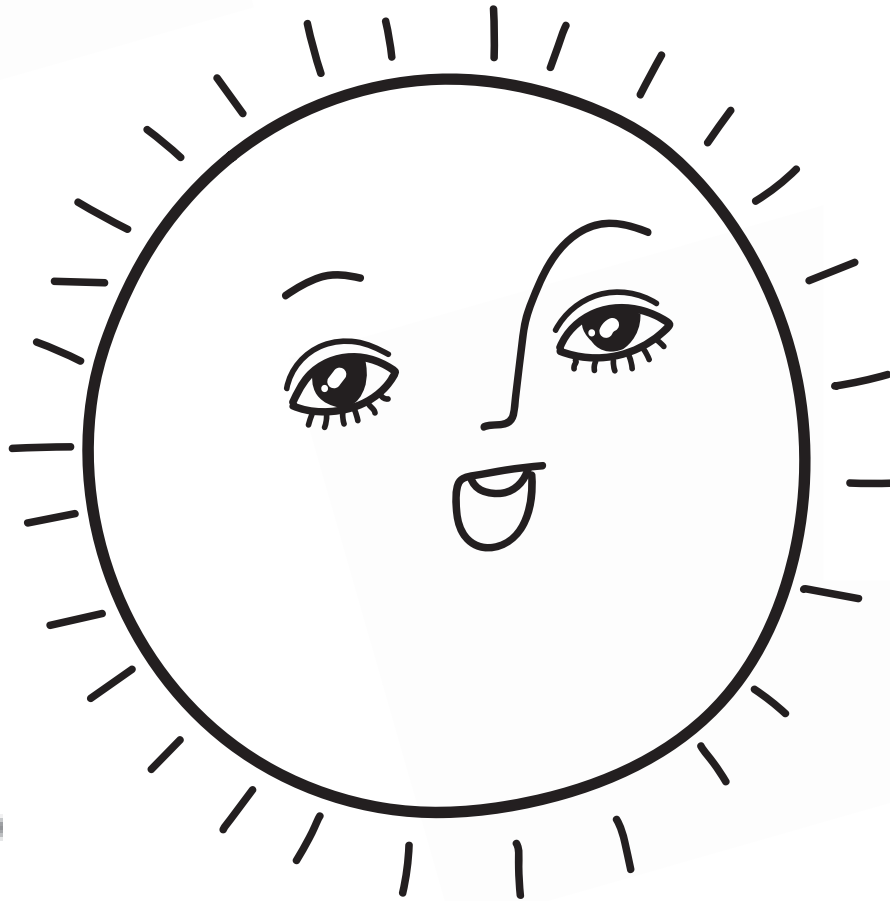


# به نام خدا



خورشید خانم از خوابِ ناز بیدار شد، کارهایش را کرد، نور و گرمایش را برداشت و آماده رفتن به اطراف جهان شد. نگاهش به گروهی از فرشتگان افتاد که از آسمان می گذشتند. فرشتگان به خورشید سلام کردند و یکی از آن ها در گوش خورشید چیزی گفت. خورشید درخشید و با عجله ی بیش تری به راه افتاد. هنوز سرش را از پشت کوه بیرون نیاورده بود که صدایی از پشت سر شنید:



- سلام خورشید خانم! کجا با این عجله؟

خورشید نگاه کرد و مامان ابری را دید.

جواب سلام مامان ابری را داد و گفت: دارم به جشن تولد بهترین، زیباترین و

مهربان‌ترین کودک دنیا می‌روم.

مامان ابری گفت: بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین کودک دنیا؟

خورشید گفت: یکی از فرشتگان آسمان، امروز در گوش من گفت: امروز در شهر سامرا کودکی متولد می‌شود که

عمری طولانی دارد. از دستش مهربانی و معجزه می‌بارد. هر کس او را صدا بزند و از او کمک بخواهد به او کمک

می‌کند. وقتی می‌آید جهان به صلح و صفا و آرامش می‌رسد. آیا تو با من می‌آیی؟

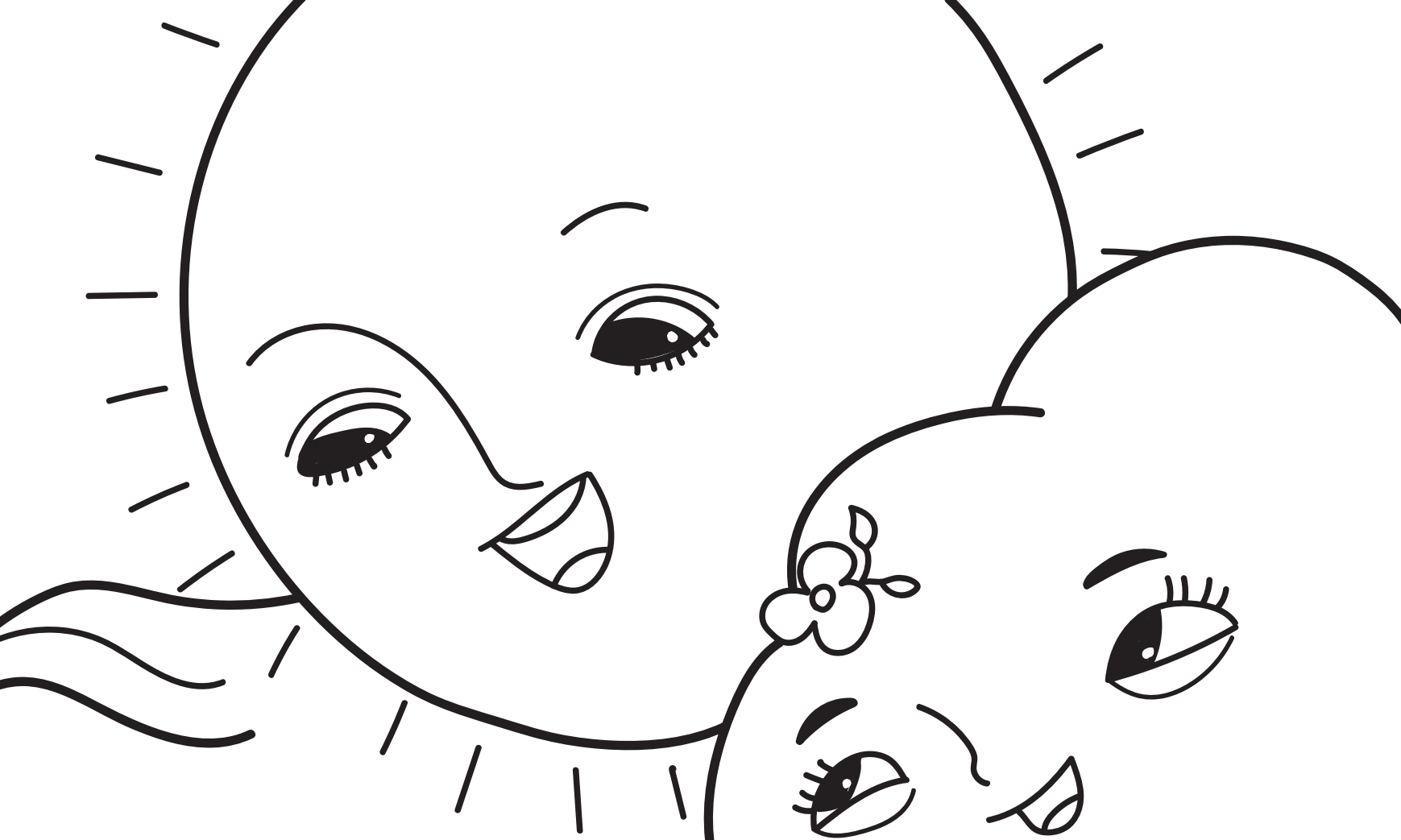
مامان ابری گفت: چرا که نه! من هم دوست دارم بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین کودک دنیا را ببینم.

خورشید و مامان ابری به راه افتادند و رفتند و رفتند. یک دفعه صدایی از پشت سر شنیدند:

- سلام خورشید خانم! سلام مامان ابری! کجا با این عجله!



این صدای باد بود که هووکنان جلو می آمد. خورشید گفت: سلام!  
ما داریم به جشن تولد بهترین، زیباترین و مهربان ترین کودک دنیا  
می رویم. تو هم با ما می آیی؟



باد هوهویی کرد و گفت: چرا که نه! من هم دوست دارم  
بهترین، زیباترین و مهربانترین کودک دنیا را ببینم. هر سه  
به راه افتادند. کمی که رفتند باد سرش را نزدیک گوش مامان ابری

آورد و آهسته پرسید:

- راستی تو می دانی شهر سامرا کجاست؟

باد گفت: خورشید می داند.

خورشید گفت: آن فرشته به من گفت: سامرا شهری است که هر کسی آن را ببیند

دلش پر از شادی می شود.

مامان ابری و باد گفتند: چه جالب! و پرسیدند: کی به آن جا می رسیم؟

خورشید نگاهی به زمین کرد، کمی بیش تر تایید و با نورش شهری را نشان داد و گفت: به

آن نقطه نگاه کنید! اگر کمی تندتر برویم به زودی می رسیم.

خورشید بیش تر تایید، باد هوهوکنان از پشت خورشید دوید و ابر برقی از

خوش حالی در دلش تایید و هر سه رفتند و رفتند و رفتند.

خورشید یک لحظه ایستاد تا نفسی تازه کند.

مامان ابری و باد فریاد زدند: رسیدیم؟

خورشید لبخندی زد و گفت: ما به آسمان شهر سامرا رسیده ایم. به آن

نقطه ی سرسبز و زیبا نگاه کنید! آن جا که چند نخل بلند بر پا ایستاده و

ستونی از نور به آسمان بلند است







ابر و باد فریاد زدند: ما راه افتادیم که برویم.  
خورشید گفت: نه! نه! یک لحظه صبر کنید!  
و سرش را جلو آورد و از آن‌ها پرسید: راستی شما  
برای تولد بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین کودک دنیا  
چه آورده‌اید؟

آن‌ها ساکت شدند. به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند.

خورشید گفت: من با نورم خانه کودک را روشن می‌کنم و از رنگ‌ها و گرمایم به خانه و گل‌های خانه می‌بخشم.  
البته هدیه‌ی دیگری هم دارم که آن را پنهان کرده‌ام.  
ابر گفت: خوب من هم به کمک بچه‌هایم کوچه‌های شهر را آب می‌پاشم. هدیه‌ی دیگری هم آورده‌ام که لای  
تورهای سفیدم پنهان کرده‌ام.

باد گفت: من هم همه‌ی کوچه‌های سامرا را جارو می‌کنم. من هم هدیه‌ی دیگری آورده‌ام که به او خواهیم داد.

خورشید جلوتر از باد و ابر خود را به زمین رساند و گرم‌تر از همیشه درخشید



و از قاب پنجره به اتاق کودک نگاه کرد و در آینه‌ای  
که در تاقچه بود درخشید. اتاق نور باران شد. نگاه آفتاب  
در بالای اتاق به خانمی افتاد که لبخند می‌زد. با تعجب به او نگاه  
کرد؛ اما کودکی ندید.

- آیا واقعاً این خانم، نرگس؛ مادر کودک است؟ همان مادری که فرشته نامش را به من گفت؟ پس  
کودکش کجاست؟!

نگاهش به خانم دیگری افتاد که در کنار بستر نرگس بود و مثل فرشته‌ای مهربان به نرگس رسیدگی و کمک می‌کرد.  
آقایی هم در منتظر ایستاده بود. آقا رو به خانم کنار نرگس کرد و او را صدا زد. عمه جان حکیمه! کودکم را بیاور ببینم!  
- آهان این مرد بابای کودک؛ امام حسن عسکری (ع) است. پس خود کودک کجاست؟  
یک دفعه باد هوهوکنان با دخترش نسیم از راه رسید، سلام کرد و آرام آرام دور اتاق تاب‌ی خورد تا کودک را ببیند. اما  
ندید. با خود گفت: آیا او هم مثل باد و نسیم پنهان است. تاب دیگری در خانه خورد و پرده‌ها و تورها را بر هم زد.  
یک لحظه پرده کنار رفت و نوری همه اتاق را روشن کرد. خورشید و باد کودک را دیدند. در بغل مادر شیر  
می‌خورد و با نگاهش مهربانی و لبخند را به خورشید و باد می‌داد.

